

مشتوم واداره

راپونزل

RAPUNZEL



۵۳۶

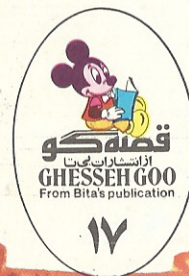


RAPUNZEL



راپونزل

ترجمه: مهناز فصیحی
گوینده داستان: شراره شفتی
با صدای: ناهید (جینا) در نقش راپونزل
کنعان کیانی در نقش پسر فرمانروا
خانم نورالهی در نقش جادوگر





هروقت که جادوگر میخواست راپونزل را ببینه پائین برج میرفت داد میزد .
 راپونزل موها ت را بنداز پائین .
 راپونزل موهای پر پشت و خیلی بلندی داشت که مثل خورشید میدرخشید ، وقتی صدای جادوگر را می شنید موهاش رو مثل یک کمنداز پنجره پائین مینداخت و جادوگراونها را میگرفت و بالا میامد .

When the witch wanted to enter the tower, she stood at the foot of it and cried,
 "Rapunzel, Rapunzel, let down your hair."

Rapunzel had splendid long hair, which was as fine as spun gold. When she heard the witch's voice, she would lower her hair out the window and the witch would climb up.



یکی بود یکی نبود . در روزگاران قدیم دختر زیبایی بود بنام راپونزل .
 راپونزل از کودکی نزدیک جادوگر بزرگ شده بود . این جادوگر راپونزل را از پدر و مادرش دزدیده بود و چون خیلی زیبایی او حسادت میکرد راپونزل رو توی یک برج بلند در وسط یک جنگل حبس کرده بود .
 این برج نه پلگانی داشت نه دری . فقط یک پنجره داشت که اونم زیر سقف برج قرار داشت .

Once there was a beautiful girl named Rapunzel. She had been raised from childhood by an old witch who had taken Rapunzel from her parents when she was a little baby. The witch was so jealous of Rapunzel that she kept her hidden in a tower which stood deep in the woods. It had neither staircase nor floors, and only a little window high up in the wall.

راپونزل را پونزل موہات را بینداز پائین .
راپونزل موہا ش را پائین انداخت کہ
جادوگر بتونہ بیاد بالا .

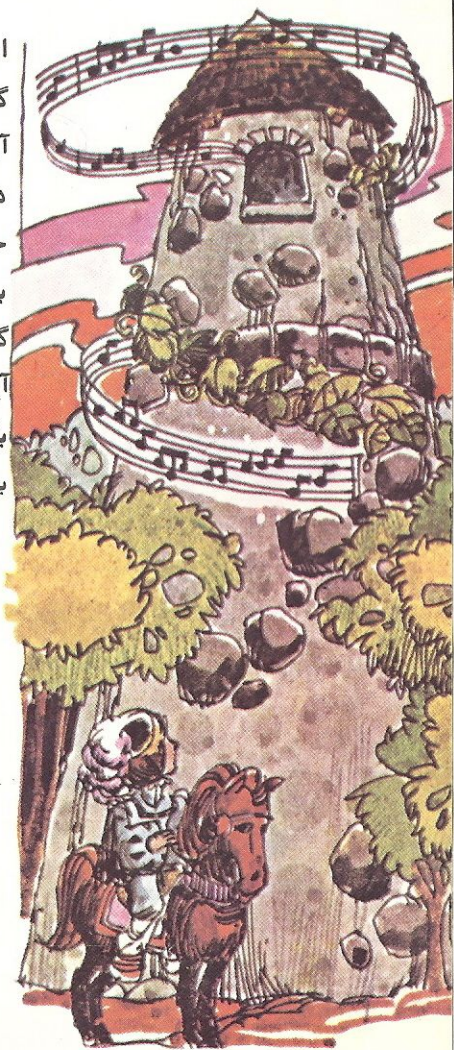
"Rapunzel, Rapunzel, let
down your hair."

Rapunzel lowered her hair and the witch climbed up to her.

One day the King's son rode through that part of the forest and came close to the tower. He heard a song so lovely that he stopped to listen.

SWEET SPARROW
IN THE TREE,
I PRAY YOU DO
NOT FLY;
AND SING YOUR
SONG FOR ME,
A SWEET
LULLABY.

گنجشک زیبا برو اون بالا
آه ترو بخدا گنجشک زیبا اوج
بگیر یا اله بوریا بالاها پیش من بیا
برایم بخون لالالالالالالالالالالا





وقتی پسر فرمانروا بالا رفت و به پنجره رسید راپونزل او را دیدن را خیلی ترسید . آخه اون غیر از جادوگر هیچ موجود دیگری را در عمرش ندیده بود .

تو دیگه چه جور موجودی هستی ؟ من یک مردم ، راپونزل نشست و با او از دنیای خارج از برج صحبت و تعریف کرد . راپونزل کم کم با او انس گرفت دیگه ازش نمی ترسید . بلکه از او خوشش میومد از صحبت کردن با او لذت میبرد . وقتی موقع رفتن رسید پسر فرمانروا به راپونزل گفت که دوستش داره و میخواد که راپونزل با او ازدواج کنه . راپونزل مدتی فکر کرد و جواب داد .

Rapunzel was quite frightened when he climbed through the window since she had never seen a man before.
"What kind of creature are you?" "I am a man, Rapunzel."

The young Prince talked with Rapunzel for many hours and told her of the world outside the tower. She was fascinated by this handsome creature and soon was not afraid of him at all. When it came time for him to go, he told Rapunzel that he loved her and asked her to marry him. She thought about it for a few moments and answered.



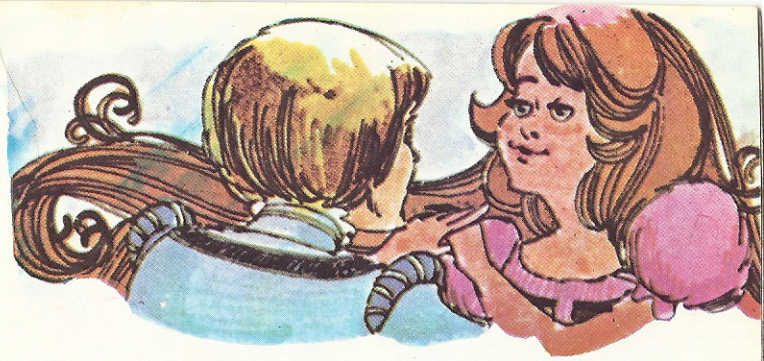
پسر فرمانروا آنقدر صبر کرد تا جادوگر از برج خارج شد بعد پائین برج آمد و با خودش گفت اگه اون نردبان باشه من باید بفهمم اون بالا چه خبره و شانسم رو امتحان کنم .
خب منم مثل جادوگر میگم راپونزل راپونزل موها رو بینداز پائین .

موها دوباره افتاد پائین و پسر فرمانروا اونهارو گرفت و بالا رفت .

The young Prince waited until the witch had gone and then went to the bottom of the tower. If this is a ladder, then I shall try my luck. "Rapunzel, Rapunzel, let down your hair." The hair fell down at once and the King's son climbed up.

جادوگر اونقدر عصبانی بود که یک قیچی بزرگ برداشت و تمام موهای راپونزل را از ته قیچی کرد .

The old witch was so angry that she picked up a huge pair of scissors and cut Rapunzel's beautiful long hair right off.



من اطمینان دارم که تو منو بیشتر از مادر جادوگرم دوست داری و حتماً "با تو میام ولی نمیدونم که چطوری از این برج بیرون برم . بعد فکری بخاطر راپونزل رسید . دفعه دیگه که میایی اینجا مقداری ابریشم با خودت بیاور . من از اون ابریشمها یک نردبون بلندی میسازم تا بتونم باهاش پائین بیام و تو میتونی منو با اسب خودت بخونت ببری . پسر فرمانروا خدا حافظی کرد و با موهای راپونزل از برج پائین اومد اتفاقاً "جادوگر در اون نزدیکی بود و دید که پسر فرمانروا از برج خارج شد و سوار بر اسب از اونجا دور شد . جادوگر مثل گذشته از برج بالا اومد و خیلی عصبانی هم بود . ای بچه بدجنس . چرا بمن چیزی از پسر فرمانروا نگفتی . من خیال میکردم که تورو از همه عالم جدا کردم اما حالا می بینم که تو سرم گلا گذاشتی .

"I am sure you will love me more than old mother witch. Yes, I will gladly go with you, but I do not know how I am to get down from this tower."

Then Rapunzel had a wonderful idea.

"When you come again, bring with you some silk. I will braid it into a ladder and when it is long enough, I will climb down and you can take me away on your horse."

The Prince said good-bye to Rapunzel and climbed down her hair. But, the witch happened to be nearby and saw him mount his horse and ride away. The witch climbed up to Rapunzel and was very angry.

"Oh you wicked child. Why did you not tell me about your Prince. I thought I had kept you from the world and yet you have deceived me."

اوموهاروبیک قلاب گره زد و با راپونزل از برج پائین اومدند .
جادوگر راپونزل رو بوقتی بزمین رسیدند ، یک کلبه ته جنگل
برد و زندانی کرد .

بعد خود ش با عجله به برج برگشت و موهای راپونزل را هم بالا
کشید . اون بالا منتظر موند تا پسر فرمانروا برگردد . غروب شد و
پسر فرمانروا به پای برج آمد و صدا کرد .
راپونزل راپونزل موهاش را بنداز پائین



She tied the hair to a hook and they both climbed down. As soon as they were on the ground, the witch took Rapunzel away from the tower and forced her to live in a tiny cottage deep in the woods. The witch hurried back to the tower and climbed up Rapunzel's hair. When she reached the top, she waited silently inside for the Prince to return. Evening came and the Prince rode up to the tower and called out.

"Rapunzel, Rapunzel, let down your hair."

جادوگر موها را پائین انداخت و پسر فرمانروا اونهارو گرفت و
بالا اومد ، ولی بجای اون راپونزل زیبا و دوست داشتنی پی—رزن
بی‌ریختی دید که با غضب باو نگاه میکرد .

که اومدی بالا تا پیش دوست نازنینت باشی اما اون پرنده زیبا
دیگه تو این قفس نیست ، و نمیتونه برات آواز بخونه چون گرماونو
برده و بزودی چشمهای ترا هم در میاره تا دیگه هیچوقت اونو نبینی .
پسر فرمانروا اونقدر دلشکسته شد که دستا ش لرزید و از پنجره
برج سر خورد و افتاد پائین روی بوته‌ها و چشمهاش در اثر برخورد
با خارها کور شد .

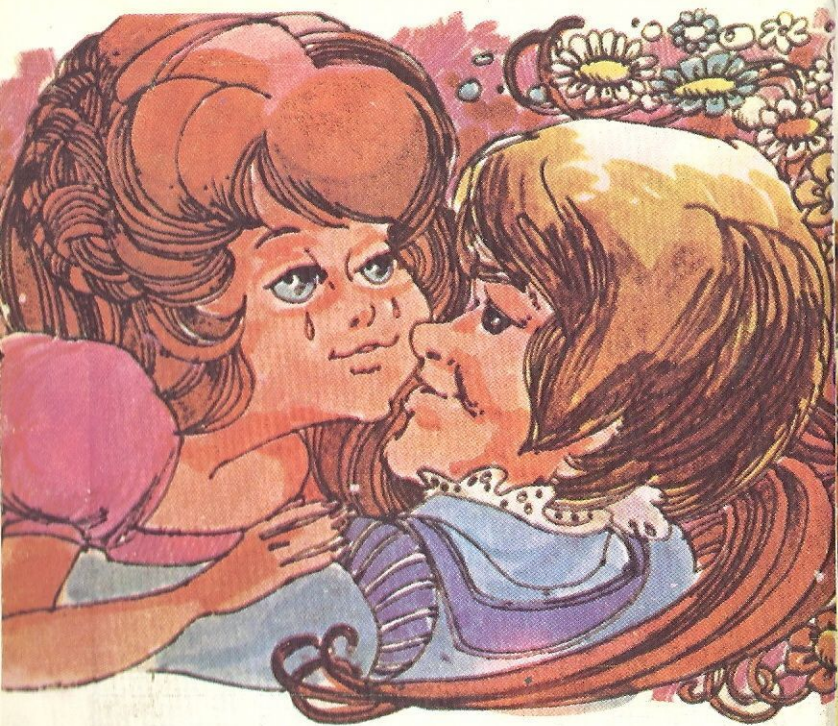
افسرده و غمگین بدون اینکه بتونه
ببینه از کجا و از چه راهی
باید بره ، قدم برمیداشت و بدنبال راپونزل
زیبایش میگشت و میگریست .

The witch threw the hair out the window and the Prince climbed up. What he found was not his beloved Rapunzel, but the ugly witch, who looked at him with angry and wicked eyes.

"So, you have come to fetch your ladylove, but the pretty bird is no longer in her nest. She can sing no more. The cat has seized her and it will scratch your own eyes out too! You will never see her again."

The Prince was so heartbroken that he leaped out of the tower window. He fell into a large bush covered with thorns. His eyes were scratched and he was blinded. Sadly, he wandered about in the woods, unable to see, and wept for his lost love, Rapunzel.





راپونزل ، راپونزل میتونم ببینم . راپونزل ما همدیگر را پیدا کردیم . پسر فرمانروا راپونزل را بسوزمین خودش برد و در آنجا با هم عروسی کردند و سالیان دراز با هم بخوشی زندگی کردند . خوب بچه‌ها قصه راپونزل زیبا را هم شنیدیم و دیدیم که باز هم بدجنسی‌های جادوگر فایده نداشت شما هم یادتون باشه که همیشه خوب باشید .

"I can see again. Rapunzel, we have found each other at last."

The Prince took Rapunzel to his kingdom where they were married and they lived happily ever after.

سالها گذشت پسر فرمانروا جستجو کنان از شهری به شهری میرفت . هیچکس نمیدونست که این پسر جوان کور همان پسرگمشده فرمانروا است . یکروز که با عمیق جنگل رفته بود صدای دختر جوانی را شنید که آواز میخوند .

ای یار خوبم یار محبوبم هرجا که هستی باز آ سویم ای یار زیبا گراین صدا رو میشنوی حالا بسویم باز آ راپونزل از پنجره به بیرون نگاه کرد و صورت پسر محبوبش رو دید . اونو صدا کرد و بطرفش دوید .

ای یار محبوبم بالاخره تو منو پیدا کردی . همینطور که صحبت میکرد قطره‌های اشکش جاری بود . دوقطره اشک از چشمان راپونزل بروی چشمان پسر فرمانروا غلطید و او بینائیش را دوباره بدست آورد .

He wandered for many years, going from town to town, and no one knew that this young blind man was the King's son. One day, when he had gone very deep into the forest he heard the voice of a young maid singing. He knew at once that this was the voice of his beloved Rapunzel.

SWEET PRINCE I LOVE YOU SO
WHEREVER YOU MAY BE.
SOMEDAY YOU'LL HEAR MY SONG
AND RETURN TO ME.

Rapunzel looked up from her window and saw the face of her dear Prince. She began crying and ran to him.

"My sweet Prince, you have found me at last."

As she spoke, her tears fell into his eyes. Suddenly, the Prince could see again as well as ever. Rapunzel's tears had restored his sight.